

روز واقعه

کاظم رضا

جایی بودم که رأسِ ترس بود. آهسته پایین می آمدم و نُمره های نمود را شماره می کردم. پله پله، نوارهای تور دور می رفت. روز روزن بود و هر دم بر دیر می افزود و از زود می کاست. دیگر رفتم رمق نداشت. می شمردم اما تمام نمی شد. هوای واحه ی حیرت، چقدر نزدیک به هوای درکاتِ دوزخ بود. «لموعدهم اجمعین»: این هم آن وادی که وعده دادی!

پله ها که به ته رسید، خازن جهنم سر رسید. رویش، حشو؛ روحش، وحش. روی می زد و با غیظ محض، ناهموار و درشت می گفت. درست نمی شنیدم و گنگ و گول، فقط گاله می دیدم. بامن راه افتاد. کنار او می رفتم و سیاه دلانِ دالان را با اکراه نگاه می کردم. وقتی از آستانِ داستان گذشتم، در بسته شد.

چند خط بعدتر، در میانه ی خطر بودم - با قلبِ مجروح و روحِ راهراه. در جایی شبیه به آغل، در زنجیر و غل، هر چه می گفتند حاشامی کردم - و در مهلتِ لطمه، دُور و برَم را تماشامی کردم. انگار ساعتِ قیامت و روز قارعه بود - انگار ماجرای عرضِ عجز، پس از دمیدنِ اسرافیل در صور. نمی دانستم منبع نور و منشاء زور کجاست، اما در هنگامه یی عظیم از آتش بودم. بو، دم به دم بیش تر می شد. آنچه می شنیدم و می دیدم: حرکتِ تیغ، بُریدنِ نَفَس، سوختنِ گوشت، دودِ استخوان.

خوانی از عذابِ غلیظ و آبِ تیز به پا بود و از خازنان، هر گوشه، برای خودش، هر کس کسبی داشت. از بعضی جَذر می گرفتند، بعضی را لای جِرز می گذاشتند، بعضی را به جُر می جِر می دادند. کسانی، ماری را همچون باری بر دوش می کشیدند. پرده ی گوش، فقط با میخِ سُرخ سوراخ می شد. مُثله کردن، در حدِ تقسیم

نقطه بود؛ تن پوست کنده، مثل لخت سیم.
 گوشت پخته، گند اُخت هوا؛ گنده های گداخته، پاره های زُمخت بدن بودند.
 پیچاندن دست دیده بودم - این جا، به جرم سرپیچی، سر، پیچ می دادند.
 در دوخت و دوز دوزخ، نخ، تیزاب یخ بود؛ سوزن، سوزان، دُور قرقره، گرمی به مسافت آفت پیچیده بود و از دهانش آتش بل می زد.
 از در، ازدها و از در بیرون می رفت و تو می آمد - در متن، گرز گران و عمود آتشین بود؛ در حاشیه، چنبر مار غاشیه.
 گوش روبه رو، با آتش سیگارها چه کارها می کردند.
 به هر طرف سر می چرخاندم، شکم های سفره و حفره خالی چشم می دیدم.
 چقدر سوراخ آخ، چقدر نای سرخ، چقدر جای داغ، روی بدن، ابدأ اینهمه ورم باورم نمی شد. از تکه تکه کردن عزت، عجب لذت می بردند.
 برای راست، عذاب بالا پوش بود. برای چپ، مذاب هم روش بود.
 کمی دور، زنانی می دیدم که گرز در درزشان می سپوختند و با جوالدوز هرزشان رامی دوختند.
 نزدیک، دیگ ها به بار بود و میان آن، سرهای خیره، خوار و بخار می شدند.
 جلو، معاد معده بود؛ عقب، عقوبت و کیفر....
 گمانم این بود که رخت خاریوش و آب جوش، فقط برای مردمان سرد و گرم چشیده است؛ غافل از این که هزار هزار دختر خردسال نزد دیده است.

.....

یک طرف، یک شیرین کار، کنار دار، تیغ را بالای تیغه بینی می گذاشت و سرعت از روی غضروف هامی گذشت تا صورت، یکدست - صاف و بی پیش آمدگی - شود.
 روبه روی من، اجزاء تن را چنان بادقت قطع می کردند، انگار کاک تولد می بُرند.
 برخی را، مانند سنگ، با چکش و قلم می تراشیدند و حجاری می کردند؛ برخی را حد جاری می کردند.
 گرگه، در حال تکه تکه کردن تن، در یک گوشه. گوش، تکه بزرگه بود.
 در فاصله ی آوار تیر و آزار آذر، ضریع و زقوم به خورد قوم نار می دادند.
 بعد، دوباره، سلسله هفتاد ذرع بر گردن، صورت ها گردان بر آتش: «یوم تقلب و جوهم فی النار».
 این دست من، یک تهمتن، از تمام تن، فقط دل او بیرون بود و هر وقت سر به طرفش می گرداندم. خون بود - درست، مثل فرهاد حادثه، کوچه مشعل، خرداد چهل، که وقتی سینه اش درید، با جرئت شکسته، جراحت را با

صراحت دیدم - و پس از آن، هرگاه از او یاد کردم، فریاد کردم. اینهمه سخاوت در قساوت، یعنی عبارتی از عبرت بود؟

خیره به خط‌های خطیر و صفحات تیره، می‌دیدم چقدر برای من، این رخسار خسارت دیده، این نقش قطعه قطعه، این پرده لاش و آش، آشناست. به نظرم می‌رسید هرچه در این جهنم، در جهانم هم دیده‌ام. مدام از خودم می‌پرسیدم: یابنده‌ی این همه تیغ و طریق برای عقوبت، خداوند گارست یابنده؟

یادم به شیوه‌های کشیدن شیره جان می‌رفت، به عقاب و رقابت‌هایی که حاکمان داشتند و مسابقه‌ها که باهم می‌گذاشتند دیدم در زجرگش کردن، ماچه سوابق و تجربه‌ها داریم.

مُجِبَعْلَى ماکویی در کرمانشاهان چه‌ها می‌کرد - الله یارخان آصف الدوله در خراسان، ظفر السلطنه در کرمان... میرزا عبدالحسین سپهدار، عجب شوق شَقّه کردن داشت. حاج صمدخان شجاع الدوله، جَلادِ مراغه و تبریز، چقدر داغ فرزند بر دل مادران گذاشت.

خواجیه‌ی قاجار، چشم لطفعلی خان زند را به چه آسانی با سرانگشت خود کند - و شجاع نظام مرندی، چه کاسه‌ها از چشم خالی کرد و آن‌ها را از گُلِ ذغال آکند.

شاهرخ میرزای افشار را عجب تاجی از خمیر بر سر گذاشتند و آن را از سرب گداخته انباشند.

هدیه‌ی سَران (امام‌قلی خان حاکم فارس و سه پسرش) میان سینی، حتی چینی بر جبین شاه صفی نینداخت.

ابوتراب نظم الدوله، میرزا رضا کرمانی را در باغشاه، زیر عمارت بادگیر، از بیضه آویزان کرده بودند و نسب و سبب می‌خواست.

قبر وکیل را در شیراز شکافتند و جنازه‌ی او را در تهران، زیر تخت سلطنت دفن کردند تا لگد کوب هر روزه‌ی آغامحمدخان باشد.

سران ایل احمدآوندی هنوز از کشیدن ناخن ناله می‌کردند و عُمالِ کامران میرزا به آن‌ها آب جوشِ اماله می‌کردند.

فتح‌الملک، در حضور ظل‌السلطان، به تقلید مختار ثقفی، نزد صدها چشم، مخالفان را میان دیگ، مثل آش، بالای آتش می‌گذاشت تا آب جوش می‌آمد و از نعل تانوکِ عقل، قُل می‌زد.

غلامحسین خان میرغضب، عجب چشمداشت به دستخوش و انعام بابت مهارتش در دوختن لب و به هم بستن پلک بر روی کاسه خالی چشم داشت.

میرزا حاجی کلانتر با چه دقتی پوست از بناگوش می‌کشید و کله لُخت می‌کرد و با چه ضربی مُشتی مواز فرَقِ سر می‌کند و میخ در مُخ می‌کوبید یا به سوراخ حَشَفه فرو می‌کرد.

تماشای جان کندن محکومان پس از جدا کردن سر و بند آوردن خونِ رگ‌های بریده با قالبی از آهنِ سرخ، برای امیرافخم حکمران همدان و پسرش احتشام‌الدوله، چه لذتی داشت.

حسام‌السلطان و شیرمحمدخان صمصام و صارم‌السلطنه در مثله کردن آدم‌ها و در آوردن چشم و بریدن دست و گوش و بینی، چه نوآوری‌ها کردند...

یادم آمد که این جا همان سرزمین است که پس از فتح هر شهر، مردانش را می‌کشتند و کور می‌کردند و زنان و دختران، میان سپاهیان قسمت می‌شد.

از فکر این میراث، مو راست بر تنم شده بود.

پیش خودم می‌گفتم: شاید این داستان، دنباله‌ی ماجرای کله منارهای گرگان و تپه‌های چشم کرمان است.

تا حال معلوم نبود چه کسانی می‌کشند، حالا لا اقل می‌شد گفت برای چه می‌کشند.

به خودم گفتم: کشتار و شکنجه انگار فقط وسیله است دیدن یا شنیدن آن، جُربزه را کم می‌کند و ترس را در دل محکم می‌کند. چشم یک نفر را درمی‌آورند تا صد نفر چشم‌شان بترسد.

حمید می‌گفت: بیچاره‌ها قصد بد ندارند. مقصود از در آوردن چشم، فقط گرفتن زهر آن است. با در آوردن چند چشم، چشم بقیه، درمان و در آمان می‌شود!



برگشتم به صحنِ و هن.

چقدر ماجراطی شد - آنهمه صفحات رارد کردم، ورق برگشت؛ اما باز همان بساط: حرف‌های تاریک، با حروف سیاه.

حتی بساط را بسط داده بودند. یا شاید خیالات من آلات شکنجه را پیچیده کرده بود.

اول فکر می‌کردم. عهد، نُوشده اما تیغ، همان تیغِ عتیق است. بعد دیدم در این عیب‌زار، همه جور ابزار به کار می‌رود - قرین با آخرین پدیده‌های قرن.

در جهنم مجید، فقط حرف از طوق و تیغ بود. پروردگار به اعصاب اصحابِ نار، کار نداشت. اینجا هم اعضا را می‌کشیدند، هم اعصاب را.

یک گوشه، در کمال آرامش، مشتی میرغضب، بندهای عصب را باز، با آن بازی می‌کردند.

حرف‌ها در گوش، معشوش بود. چه می‌گفتند که هر که در این جمع، گوشت از تن خود می‌کند و می‌خورد، یاسر به میان آتش می‌برد؟

اطراف اعتراف، از دست و پا و زبان تاناف و کاف، قیامت بود.

همه ی اعضای، انگار سر زابودند و در صدر درد، بنا به عادت، شهادت می دادند.

گاه در کناره ها، تنی چند قی به قید و گند به بند می زدند. خازنان، آنها را از سمت شرم به سفره ی چرم می نشانند و از بالای پیشانی تیغ می کشیدند تا همراه موها، پوست، از جمجمه و ربیاید و دشمن، دوست در بیاید.

کنار کُنده ها، قلب را چاک می کردند یا جان را تالب قالب می کشیدند و آن را پاک می کردند.

از قضا، چند آشنا به چشمم خورد. یکی، بهار مست: دست و پای او در گردنش، گردش در آتش می کرد و مدام به هوش می آمد و غش می کرد.

یمینی، چرک و آب غساله از بینی، عذاب و لابه از دهان، زرداب و خون از گوش اش بیرون می زد و از جواش بخار بالا می آمد - و همچنان او را می چلانیدند.

کمی دورتر، سیما:

چنین ماه، جایش ماهی تابه، آتش مجازاتش بود. روغن مالش می کردند و او را به میان آن می انداختند تابه سزای اعمالش (بر آمده از جمالش) برسد و سرخ و آماده شود.

بعد، حبیب دوستخواه، پیش خودم می گفتم: این طفلک دیگر چرا؟ برای چه کله اش را از آگاه خالی، از گاه پُر می کنند؟ بساط ساده، ناگهان مرکب شد. گروهی روسیاه با چشم و چنگ گرگ و دهن گفتار، نعره کشان تو آمدند. هر که را می دیدند، می دریدند.

این ها داغچی بودند، یا اورا قچی؟

با وحشت می دیدم اوراق پاره پاره یی که پیش چشمم تاب می خورد، قطعشان به کتاب می خورد: یک صورت چهار گوش بالغات سخت. یک سر پخت. آدمی قطور که زیر غلطک تخت می شد. یک طومار در هم پیچیده. یک بیاض باز شده از دراز. یک ضعیفه ی از زلف آویزان، مایل به کتاب قطع حمایل چند قطع رحل اهل ساز. نفراتی با رُعبِ قطعِ رُبعی کسانى با هُولِ طول و عُدْرِ عرض...

رقیه وقتی به خانه ما آمد، بَغَلی بود. حالا همان رقیه رارقی می دیدم - گیس بُریده، با واژگان واژگون.

اینهمه جریده در دیده چطور جامی شد؟

در بحبویه ی عقاب، خلیل عُقَاب را یاد می آوردم که در میدان گمرک بر بلند می ایستاد و الاغی را به دندان می گرفت و بالا می کشید - یا، نشان نازشست، کتابی به قطر بَطْرِ عرق را از عطف و عاطفه جر می داد.

داغ شده بودم، حتی در روزان کتاب سوزان تهران و قم، اینهمه داغان و نیم سوخته و گم در گمانم نیست.

هیچ برگی، برگ دیگر را نمی شناخت. هر چه چهره و فکر و خط، خطا کار قلمداد می شد و ذیل عنوان ضاله

می سوخت.

شیرازه ها گسسته؛ غبطه، تنهاربطِ سطر و صفحه بود. از پشت و رو و عطف، حتی نامشان رانمی شد خواند.

سوخته ها و پاره ها به کنار، اوراق را، دوباره با چه ترفندی ته بندی می کردند؟

آنی، یاد نوجوانی - یک گنج، کنج راهرو.

گنجی پر از آثار شکنجه بود. همه ی این آثار، ته بندی و طبقه بندی شده، ردیف هم، چیده می شد و عطف آنها به آسانی دیده می شد.

ورق نزده، چشمان وق زده تاچیدن ناخن و بریدن گوش و کندن گوشت و آکندن تن از کاه، یافرو کردن سیخ در خشم و کشیدن میل بر چشم و خوراندن سم یا خارندان اعضای سافله باسیم، از خواندن اسم اثر، از سر به یاد می آمد.

آن دوره، خوراک ما، معما؛ هر چه خوشی بود، در دیدن یا خواندن آدمکشی بود.

صبحانه، با ساحران زنگبار؛ ناهار، با چند نااهل هار؛ شام با مشتی خون آشام صرف می شد.

کسانی بودند مثل دکتر جکیل که بانوشیدن اندکی از یک دارو، وارو می شدند - یا مثل لامیل عتیقه شناس لباسی در بر می کردند و پاسی از شب راهمچون غول و اسکلت سر می کردند.

حیف آن همه کیف! آن ترس، جلال و جلا و برق داشت و به کلی با این ترس فرق داشت.

به یاد آن شب های عزیزم - شب های شقِ عشق و تبهکاری. آن شوق، پیش این شقِ شاق چه معنی می داد؟



یک خازن چاق به طرفم آمد. رنگ که پریده بود تعب و رنج هم با تعجب آمیخت.

یک دم بعد، زبان آتش و نفَسِ نار را حس می کردم.

انگار در عصر صرع و در عرصه ی عرضه بودم و در عقبات قیامت، به جای کندن لباس، جان می گندم.

گندم از وجودم بالا می زد و بند از بندم جدا می شد.

درست مثل «بحرِ مسجور» که خداوند به آن قسم یاد کرده است، زیرم نه‌های جهنم جاری بود و دُورم از هر چه مهر عاری بود.

مدام می مردم و زنده می شدم. با سوختن هر پوست، پوستی دیگر می روید. «مرگ چه خوش است به مذاق آن ها - امانمی چشند».

می دیدم اندام هایم را می کشند - استخوان ها از هم بیرون می رود و رگ ها پاره می شود، اما دوباره گرد می آید.

این طرف، از گردن، هزار سر بر می آوردم. آن را می پیچیدند و زبان از قفایش می چیدند.

کله ها، هنوز پر از باد. نفس اگر بود، فریاد می زد. تنها علاجم، کوبیدن به ملاجم. گاهی بالایم رابه صلابه می کشیدند و پستم رابه تابه می بستند - گاهی پا و دستم را مثل توبه می شکستند. بند و پیوندهایم پی در پی کنده می شد و جان از تن می گریخت و پراکنده می شد. یک آن، در یک دندان خلاصه بودم و زُق زُق می کردم. ذوق می کردم که از جان، چیزی نمانده، تا عقوبت کند. هوشیاری دوامی نداشت و عذاب تمامی نداشت. لحظه یی صاحب اراده می شدم. اما باز به آتش اعاده می شدم. بالای آتش، عطش داشتم، زبانم از پس سرد آمده بود و کژدمان بر زبانم آویزان، دود از سودم بر می خاست. از حال می رفتم و به گذشته بر می گشتم. بیچاره و بدنم، بدنم! تن مسکین، در مسیکن کنه و کینه، در حال هؤل چه می کرد؟

هر هفت اندام، اعدام شهادت می داد، اما دوباره نام، نو می شد - این بار، در دام بیداد. آویزان از بیضه، غیظ خودم را می دیدم. الیاف از ناف بیرون زده بود. از هوش می رفتم. برای برگشتن هوش، آتش سیگار روی تن خاموش می کردند. از عمق اغما می آمدم و می دیدم حالا دیگر می دانم اهل کجا هستم. این که میهن نبود، محن بود. همچون مردم میهنم منهنم حالا می توانستم بگویم به درک درک رسیده ام! همه جابوی مُردگی و بوی دل به هم خوردگی می داد. هر چه نزد چشم، در طول نفخه ی بی وقفه، فسق آویخته از سقف جزا، و اعدام ادامه بود. «ما اینچنین انتقام می کشیم».

از روزگار چیزی نمی فهمیدم. قُبَحِ شام و صبح و روز و هفته رفته بود. عمر بر حسب حبس می گذشت، و تنها هوای اعمال شاق استنشاق می کردم. همه ی بندها، همه بندهای تن، تا تاق آفرینش، فقط فریاد بود، فریاد بود، فریاد بود و فریاد رسی نبود - هیچ صدایی به جایی نمی رسید.

روزنه هامسدود، همه ی درهای توبه بسته - حرفی جز از زبان زبونی گفته نمی شد و هیچ عذری پذیرفته نمی شد. هر چه التماس ماسیده بود و کاسه استغائه به پول سیاه نمی ارزید: «گم شوید و دم نزنید!» یک دم بر روی زبان، «چرا» چراغ می شد، اما بی درنگ گُر می گرفت و داغ می شد. همه سؤال ها لال شده، قلبم از هؤل به حنجره رسیده بود. حال خراب، مجال مُجادله نمی داد. می دیدم جز تیغ و طوق در این منطقه، منطقی نیست. با این همه، در هر نگاه به طوقیان، طغیان در خیالم می آمد. به هر چه که زیستم، ریستم! این چه زندگی بود که من کردم؟ در جهانم که جهنم را دیدم؛ دیگر این جابرای کدام

آفات مکافات می کشم و سزای چه گناهی رامی بینم؟
-قرار بود در مزرع دنیا چرا کنی؛ نه این که در هر کار، چون و چرا کنی!



ناگهان، سکوت.

میزان و زمان، از دست رفته بود - اما انگار گول صدای زنگوله را خوردم.
شاید خواب بودم و حالا بیدارم - هر چند، به قدر قرن ها بیداد، درد دارم.
شاید تشویش و انتظار پیش از رسیدن به چوب دار، شاید ساعت قبل از شکست پا و دست است.
شاید ساعت طاعت باشد - شاید ساعت عزا، شاید ساعت غذا...
از قضا، با صورت کَناسان، کسانی با سینی می چرخیدند و به هر کس سهمی می دادند.
به خود آمدم. در ظرف صرفه، یک قاب، به بزرگی عقاب. باطعامی باروی و بوی غریب، پیشم بود و باید تمامش
رامی خوردم.

به خودم گفتم: من که با چند لقمه سیرم، چطور قادر به خوردن این همه تقصیرم؟
خم شده روی غذا، در قدِّ دق دقت کردم.

از دهانم تانهایم، وحشت بود. چشمم از حلقه باقدحی زهرا به از ته گلوبیرون آمد.
یاد جزوه بی چاپ بنگاه بریانی - سرگذشت مردی که اغلب، عقرب می خورد و گاهی میل به رطیل می کرد.
در صدر فساد، قدر جهنم را فهمیدم. این کاش غذای پیش روی من، این شئامت صریح، به چشم هم زدنی بدل به
صریح می شد.

باز، طعام جهنمی از درخت زقوم، تلخ و زبر و درشت، دست بالا باطعم خار و بوی سنده بود.
این ها که باید می خوردم، در حال لولیدن، خزنده بود و زنده بود.



در اوج خوف و خفتگی می خواستم هر چه همه ی عمر خوانده ام و خورده ام، یکجا، همراه حُقد و عُقدِ هایم عُق بزَنم.
از جا بلندم شدم. سرم گیج می رفت، درونم منقلب بود. روده هایم می پیچید، می دیدم دیگر هر چه در این صفحات
درج است، حاصل جهان هرج و مرج است. احساس می کردم همراه بانقشه های عالم، حالم دارد به هم می خورد.
مبادا همینطور که عُق می زنم، کسی پس گردنم را بگیرد و بگوید: فعلاً، پیش از صرف غذا، هر چه بالا آورده یی
بخور!